مورخ ٧ اگست ١٩١٢ در منزل مستر و مسس پارسنز در دوبلین: درباره بقای روح

حضرت عبدالبهاء

اصلی فارسی



## مورخ ٧ اگست ١٩١٢ در منزل مستر و مسس پارسنز در دوبلین:درباره بقای روح[[1]](#footnote-1)

#### (خطابات جلد دوم، ص.۲۰۷-۲۱۱)

هُواللّٰه

اوّل بايد ثابت کنيم که از برای وجود فنائی نيست، زيرا فنا عبارت از تفريق اجزاء مرکّبه است. مثلاً جميع اين کائناتی را که می بينيم مرکّب از عناصرند، يعنی عناصر مفرده ای ترکيب يافته و صور نامتناهيه تشکيل شده و از هر ترکيبی کائنی پديد گشته، مثل اينکه از ترکيب عناصری اين گل پيدا شده. و امّا فنا عبارت از تحليل اين ترکيب است، نه انعدام عناصر مفرده و اجزاء اصليّه، زيرا آن عناصر باقی است و از ميان نمی رود. پس می گوئيم اين گل معدوم شد، يعنی آن ترکيب تحليل يافت، امّا آن عناصر اصليّه باقی است، ولی ترکيب بهم خورده. همين طور انسان از ترکيب عناصر مفرده پيدا شده، پس موت او عبارت از تفريق اين عناصر است، امّا عناصر باقی است، از ميان نمی رود. در اين صورت حيات عبارت از ترکيب است و موت عبارت از تفريق و انتقال عناصر از حالی به حالی است. چنانکه انتقال نبات به عالم حيوان موت نباتی است و قس علی هذا، همچنين انتقال انسان از عالم جسمانی و تفريق عناصر موت انسانی است. پس بدانيد که از برای وجود موت نيست، نهايت انتقال از حالی به حالی است، زيرا روح انسانی مرکّب نه و ترکيب از عناصر نيست تا تحليل شود. اگر از ترکيب بود، می گفتيم مرد، امّا چون ترکيب نيست، لهذا تحليل ندارد و اين واضح است که حتّی در اجزا و عناصر مفرده هم چون ترکيب نيست، تحليل نه و در اين شبهه ای نيست.

و ثانی از انتقال جسد از حالی بحالی برای روح تغيير و تبديلی نيست. مثلاً جسم انسان جوان است، پير می شود، امّا روح بر حالت واحده است. جسم ضعيف می شود، امّا روح ضعيف نمی شود. جسم ناقص يا فالج ميگردد، امّا برای روح تغييری نيست. بسا می شود عضوی از اعضای انسان قطع می شود، امّا روح بر حال واحد است، هيچ تغيير نمی نمايد. پس از تغيير جسم، برای روح تغييری نيست. مادام تغيير پيدا نمی کند، باقی است، زيرا مدار فنا تغيير و تبديل است.

ثالث انسان در عالم خواب جسمش معطّل و قوايش مختلّ است؛ چشم نمی بيند، گوش نمی شنود، و جسم حرکت نمی کند. با وجود اين روح می بيند، می شنود، سير می کند و کشف مطالب می نمايد. پس معلوم شد که از مردن جسد روح فانی نمی شود، به مردن جسم روح نمی ميرد و به خوابيدن جسم روح نمی خوابد، بلکه ادراک دارد، اکتشافات دارد، پرواز می نمايد و سير می کند.

رابعاً جسم در اينجا است لکن در شرق و غرب حاضر. در غرب ترتيب امور شرق می دهد، در شرق کشف امور غرب می نمايد، امور مهمّهٔ ممالک را مرتّب و منظّم می کند. جسد در مکان واحد است، روح سائر اقطار و اقاليم مختلفه در اسپانيا است امّا کشف امريکا می نمايد. پس روح تصرّف و نفوذی دارد که جسد ندارد. جسد نمی بيند امّا روح می بيند و اکتشافات دارد، لهذا حياتش منوط به جسد نيست.

خامساً اثر بی مؤثّر نمی شود. ممکن نيست مؤثر معدوم باشد، شعاع و تابش او موجود، آتش معدوم باشد و حرارت محسوس؛ نور معدوم و اجسام نورانيّه مشهود عقل معدوم و ادراکات موجود باشد. خلاصه اثر بی مؤثّر نمی شود مادام اثر موجود لابد مؤثّری هست. پس با وجودی که حضرت مسيح هزار و نهصد و دوازده سال پيش ظاهر بود تا امروز آثارش باقی است و سلطنتش ظاهر و نفوذش باهر. آيا ميشود آن روح الهی فانی باشد و اين آثار عظيمه باقی؟ پس ثابت شد که مؤثّر اين آثار، آن مبدأ انوار باقيه و فيوضات ابديّه است.

سادساً هر کائنی صورت واحده دارد: يا مثلّث است يا مربّع است يا مخّمس است. نمی شود کائنی در آن واحد صور مختلفه داشته باشد. مثلاً اين سجّاده مربّع مستطيل است آيا می شود به شکل دائره هم در آيد نمی شود مگر آنکه اين شکل را ترک کند و مدوّر گردد. پس در حالتی که ممکن نيست کائنی از کائنات در آن واحد اشکال مختلفه داشته باشد، روح انسانی جميع اشکال را داراست و در آن واحد صور مختلفه را دارد. ديگر محتاج به تغيير و انتقال از صورتی به صورت ديگر نيست که شکلی را ترک کند تا شکل و صورت ديگر گيرد. چون مستغنی از تغييرات و اشکال است لهذا غير مادّی و غير فانی است.

سابعاً انسان چون به کائنات نظر می کند؛ دو چيز می بيند: محسوسات و معقولات. کائنات محسوسه مثل جمادات و نباتات و حيوانات. آنچه به حواس محسوس شود، يعنی به چشم ديده شود يا به گوش شنيده گردد يا مشموم شود يا ملموس گردد يا به ذائقه در آيد، قابل تغيير است. امّا معقولات باين حواس احساس نشود، مانند عقل و علم حقيقت معقوله است و حقيقت معقوله هيچ تغيير و تبديلی ندارد. چشم او را نمی بيند و گوش نمی شنود و ممکن نيست علم که حقيقت معقوله است، منقلب به جهل شود. همچنين روح از حقايق معقوله است لهذا تغيير و فنا ندارد.

باری انسانی که بصيرت دارد روحانی است و رحمانی است، می يابد که روح انسانی فنائی نداشته و ندارد و احساس می کند که جميع اشيا با او و در ظلّ او بوده و خود را باقی و بر قرار و ثابت و بيزوال و مستغرق در انوار خداوند ذوالجلال می بيند، زيرا احساسات روحانی و تأثيرات وجدانی دارد، نه محدود به قواعد عقليّه و احساسات بشريّه است. امّا انسانی که بی بصيرت و وجدان است، هميشه خود را پژمرده و مرده می بيند. هروقت احساس موت می کند، می ترسد و خود را فانی ميداند. ولی نفوس مبارکه چنين نيستند، احساس می نمايند که باقی و نورانيند، ابداً فنائی ندارند، مثل حواريّين حضرت مسيح. اين است که در وقت شهادت و موت بهائيان در نهايت سرورند، زيرا ميدانند که موت و فنائی ندارند. منتها اين است که جسد متلاشی می شود، ولی روح در عالم الهی باقی و ابديست.



1. خطابه در منزل مستر و مسيس پارسنز - دوبلين ٧اگست ١٩١٢(عصر) (٢٤شعبان ١٣٣٠)

شرح در بدايع الآثار ج ۱ ص ۱۷۹ [↑](#footnote-ref-1)